

شاهی بود به نام کاووس. این شاه، پسری داشت به نام سیاوش. وقتی سیاوش به سن نوجوانی رسید، شاه او را به رستم پهلوان سپرد تا راه و رسم سوارکاری، تیراندازی و کشورداری را به او یاد بدهد.

رستم، سیاوش را به زابلستان برد و این کارها را

به او یاد داد؛ طوری که هیچ کس در این کارها به پای سیاوش نمی‌رسید.

آن وقت، او را نزد کاووس برگرداند.

و اما وقتی سیاوش نزد پدر

برگشت، مادرش بیمار شد و چند روز

بعد هم از دنیا رفت.

سیاوش از مرگ مادرش خیلی ناراحت

شد و تا مدت‌ها گریه می‌کرد.

اما کم‌کم غم و ناراحتی او کمتر شد.

مدتی بعد، کاووس با زن دیگری ازدواج کرد.

اسم آن زن، سودابه بود.







روزی از روزها، سیاوش در کنار پدرش نشسته بود که سودابه نزد آنها آمد. سودابه تا سیاوش را دید، با خود گفت: «چه جوان زیبایی! ای کاش شوهری مثل سیاوش داشتم.» از آن روز به بعد، سودابه منتظر فرصتی بود تا سیاوش را تنها ببیند و با او حرف بزند. چند روز بعد، این فرصت پیدا شد و سودابه سیاوش را در یکی از اتاق‌های قصر دید. سودابه با مهربانی به سیاوش گفت: «تو جوان زیبایی هستی؛ چرا ازدواج نمی‌کنی؟ اگر دلت بخواهد، من حاضرم همسر تو باشم.»

سیاوش گفت: «تو که همسر پدرم هستی! این چه حرفی است که می‌زنی؟!» سودابه گفت: «پدرت پیر است و من او را دوست ندارم، دلم می‌خواهد همسری جوان و زیبا مثل تو داشته باشم.»

سیاوش که از این حرف‌ها ناراحت شده بود، از آنجا رفت. دیگر دلش نمی‌خواست سودابه را ببیند. اما سودابه همه جا دنبال سیاوش بود. او باز هم سیاوش را دید و همان حرف‌ها را زد.

سیاوش گفت: «ای زن! تو به جای مادر منی! تو همسر شاهی. این حرف‌ها را نزن!» سودابه گفت: «ای جوان! اگر به حرفم گوش نکنی، کاری می‌کنم که روزگارت تیره و تار شود.»





سیاوش که از حرفهای سودابه بدش آمده بود، از آنجا رفت.
 اما سودابه داد و فریاد کرد و پیش شاه رفت و گفت: «ای شاه! این
 چه پسری است که داری؟! او به اتاق من آمده بود و از من خواست که
 همسر او بشوم، اما من به حرفش گوش نکردم.»
 کاووس شاه خیلی ناراحت شد. دستور داد فوری سیاوش را نزد
 او ببرند.

وقتی سیاوش در برابر پدرش ایستاد،
 شاه با خشم گفت: «آیا می‌دانی سزای خیانت مرگ
 است؟! خجالت نمی‌کشی
 و این حرفها را به
 او می‌زنی؟!»



سیاوش قسم خورد که همه حرف‌های سودابه دروغ است. اما کاووس حرف او را باور نکرد. او آن قدر عصبانی بود که دستور داد سیاوش را بکشند. این خبر در همه جا پخش شد. یکی از درباریان که پیرمرد باتجربه‌ای بود، نزد شاه رفت و به او گفت: «ای شاه بزرگ! اگر می‌خواهی بدانی که سیاوش راست می‌گوید یا دروغ، آتش بزرگی روشن کن و از او بخواه که به داخل آتش برود. اگر راست بگوید، آتش با او کاری ندارد. اما اگر دروغ بگوید، آتش او را می‌سوزاند و از بین می‌برد.»

کاووس این حرف را پذیرفت و دستور داد تا صدها بار هیزم جمع کنند. کوهی از هیزم آماده شد. دویست مرد در اطراف هیزم‌ها ایستادند تا هر کدام گوشه‌ای از آن را آتش بزنند و هیزم‌ها یکباره آتش بگیرد.

سیاوش هم لباس سفیدی پوشید و بر اسبش سوار شد تا از آتش بگذرد. او اصلاً نمی‌ترسید، چون کار بدی نکرده بود. همه مردم در اطراف هیزم‌ها جمع شده بودند تا گذشتن سیاوش را از آتش ببینند. خیلی‌ها روی بام‌ها رفته بودند. همه دلشان می‌خواست ببینند که سیاوش چگونه از آتش می‌گذرد. وقتی همه هیزم‌ها آتش گرفت و دشت یکپارچه آتش شد، سیاوش نزد پدرش رفت و گفت: «ای پدر! برای اینکه ثابت کنم به تو خیانت نکرده‌ام و دروغ نگفته‌ام، بدون هیچ ترسی به درون این آتش بزرگ می‌روم و می‌دانم که خدای بزرگ مرا از این



آتش سوزان، سالم بیرون می آورد. «سیاوش این را گفت و اسب خود را
به تاخت در آورد و به درون کوه آتش رفت.
مردم فریاد کشیدند. بعضی ها هم گریه
کردند. اما چند دقیقه بعد، سیاوش را دیدند



که سالم، با همان لباس سفید، از آن طرف آتش بیرون آمد. انگار از داخل باغی گذشته بود. فریاد شادی مردم بلند شد. دیگر همه فهمیده بودند که سودابه دروغ گفته است. حتی خود کاووس شاه هم این را فهمید.

کاووس که از دست سودابه خیلی عصبانی شده بود، خواست او را بکشد. اما سیاوش جلو پدرش را گرفت و گفت: «پدر جان! سودابه را به خاطر من ببخش! حالا دیگر حتماً فهمیده که نباید دروغ بگوید و دروغ گو عاقبت رسوا می شود!»

کاووس، سودابه را بخشید. اما سیاوش دیگر دلش نمی خواست در قصر پدرش بماند. با اینکه او سالم از آتش گذشته بود، دلگیر و ناراحت بود و دنبال فرصتی بود تا از آن شهر برود.

روزی از روزها، وقتی کاووس و بزرگان دربار او جمع شده بودند، یکی از جاسوسان خبر آورد که: «ای شاه بزرگ! افراسیاب، شاه توران، لشکریان زیادی آماده کرده است و می خواهد به ایران حمله کند. اگر زود جلو او را نگیریم، کشور به خطر می افتد.»

کاووس به درباریان گفت: «باید لشکری آماده کنیم و به جنگ افراسیاب برویم. به نظر شما بهتر است سردار این سپاه، کدام پهلوان باشد؟»

سیاوش گفت: «ای پدر! اگر اجازه بدهی، من این کار را قبول می کنم و به جنگ افراسیاب می روم...»

کاوس که از شجاعت و جنگاوری سیاوش خبر داشت،
پذیرفت و کلید خزانه را به او داد تا هرچه پول و
طلا لازم دارد، بردارد و لشکری آماده کند
و به جنگ دشمن برود.

از این گذشته، به او سفارش کرد که
رستم پهلوان را خبر کند تا در
این سفر همراه او باشد.



سیاوش نامه‌ای به رستم نوشت و او را خبر کرد. رستم فوری نزد سهراب
تا آن موقع، لشکریان هم آماده شده بودند. سیاوش فرمان حرکت داد.
کاووس که برای خداحافظی با پسرش آمده بود، سیاوش را به رستم رساند.
«این جوان، تربیت شده تو است؛ در این جنگ، کمک و راهنمای او باش!»
رستم گفت: «سیاوش مثل فرزند من است و من در خدمت او هستم.»
لشکریان حرکت کردند و از شهرهای زیادی گذشتند تا به شهر بلخ رسیدند.
افراسیاب تا آن شهر پیش رفته و بلخ را گرفته بودند. به دستور سیاوش، لشکریان
به افراد دشمن حمله کردند. جنگ، سه روز طول کشید و هر روز تعداد زیادی
دشمن کشته شدند. در روز سوم، لشکریان افراسیاب، آن قدر ترسیدند که فرار
لشکریان ایران وارد شهر بلخ شدند و شهر به دست ایرانی‌ها افتاد. مرا
گرفتند و شادی کردند. شجاعت سیاوش و لشکریانش باعث شد که افراسیاب
از سرش بیرون کند. او برای سیاوش پیغام فرستاد که: «ما می‌خواهیم با شما
سیاوش نظر رستم را پرسید. رستم گفت: «جنگ چیز خوبی نیست. اگر
راست بگوید و حيله‌ای در کار نباشد، بهتر است که صلح کنیم.»
سیاوش با افراسیاب صلح کرد و مردم تا مدت‌ها در آرامش و راحتی زندگی